

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید





## پیغام عشق

قسمت هزار و شصت و دوم





خانم فریبا الہی مہر



به نام خدا

خلاصه غزل ۳۰۶۷ دیوان شمس، برنامه ۹۳۶

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری  
چگونه رطل گران خوار را به دست آری؟  
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو وقتی مرکزت پُر از چیزهای زودگذر این دنیا مثل پول، مقام، حس امنیت خواستن از چیزها باشد، پس چگونه می خواهی به هشیاری حضور زنده شوی؟  
بیا این لحظه با فضاگشایی، مرکزت را عدم کن، تا با خداوند یکی شوی، زیرا از زمانی که تو با چیزهای آفل این جهان هم هویت شدی، در ترتیب فکرهای پشت سرهم قرار گرفتی و الان تنها با فضاگشایی می توانی در رطل گران بزرگانی چون حضرت مولانا قرار بگیری.

به جان من، به خرابات آی یک لحظه  
 تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری  
 - مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

حضرت مولانا می‌فرماید: تو را به جان الهی من، که تو هم این جان الهی را داری، قَسَم می‌دهم که بیا با  
 فضاگشایی در برابر هر اتفاقی که ذهنت نشان می‌دهد، من ذهنی‌ات را خراب و ویران کن و به فضای یکتایی بیا،  
 زیرا تو به عنوان امتداد خدا، شایستگی این را داری که از من ذهنی خارج شوی، تا با خداوند به وحدت بررسی.

بیا و خرقه گرو گن، به می‌فروش آست  
 که پیش از آب و گلست از آست خماری  
 - مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا این لحظه، با فضاگشایی و تسلیم، خرقه من ذهنی را به خداوند بده و شراب حضور را از او بگیر، تا به  
 هشیاری اولیه‌ات، که قبل از این آب و گلِ تنت بود زنده شوی.



فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟  
 مجاز بود چنین نامها تو پنداری  
 - مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

آیا این ممکن است که تو خودت را فقیر و عارف و درویش بدانی، اما راه هشیاری جسمی را بروی؟  
 این را بدان و آگاه باش، که این نامها را نباید به صورت مفهوم دریاوری. تو باید با فضاگشایی، در عمل به این  
 نامها زنده شوی، زیرا تو دراصل، فقیر و عارف و درویش هستی، اما چون در وهم داشتن مال، مقام و چیزهای  
 آفل هستی، این نامها را به صورت ذهنی درآورده‌ای.

سَمَاعِ و شُرْبِ سَقَاهُمْ نَهْ كَارِ دَرُویشِ اَسْت؟  
 زِيَانِ و سَوْدِ كَمِّ و بِيَشِ، كَارِ بَاَزَارِي؟  
 - مَوْلَوِي، دِيَوَانِ شَمْسِ، غَزَلِ شَمَارَه ۳۰۶۷

اگر فضا را باز و مرکزت را عدم کنی، با آهنگ زندگی هماهنگ می شوی و با فضاگشایی تو، خداوند لحظه به لحظه، به تو شراب الهی را می خوراند و این نشان درویش واقعی است.  
 اما اگر در کم و بیش و دویی ذهن باشی و از ضرر و زیان ناراحت و از سود کردن شاد و خوشحال شوی، این کار بازاری است. یعنی در من ذهنیات اسیر شده‌ای و زندگی زنده را تبدیل به خرید و فروش هم‌هویت شدگی‌ها کرده‌ای.  
 این را بدان، که تو آمده‌ای که با شناسایی هر هم‌هویت شدگی، که در مرکزت است، با فضاگشایی و تسلیم، به خدا زنده شوی.

پیا بگو که چه باشد آلت، عیش ابد  
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری  
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

پیا این لحظه، در هر وضعیتی که هستی، فضا را باز کن و از خودت پرس:  
آلت چیست؟  
آلت یعنی به عیش ابدی زنده شدن.



عیشِ اَبَدی چیست؟  
 عیشِ اَبَدی، یعنی بی‌نهایت تغییر و به یک رحمت خداوند قناعت نکردن.  
 عیشِ اَبَدی، یعنی حسِ وحدت با همه چیز و همه کس داشتن.  
 عیشِ اَبَدی، یعنی از چیزهای اَفَل این دنیا شادی نخواستن.  
 عیشِ اَبَدی، یعنی با خرسِ مَنِ ذَهَنی همراه و دوست نشدن.  
 عیشِ اَبَدی، یعنی لحظه‌ای از جمعِ یاران معنوی دور نبودن.  
 عیشِ اَبَدی، یعنی شادی بی‌سبب و عشقِ اصیل را تجربه کردن.  
 عیشِ اَبَدی، یعنی با فضاگشایی، لحظه‌به‌لحظه، به زندگی ارتعاش کردن.  
 و در نهایت عیشِ اَبَدی این است که تو مجبوری که از مَنِ ذَهَنی‌ات بیرون بیایی و با شوق و آرامش و نرمی، به سوی زندگی حرکت و اقرار به اَلست کنی و بگویی:  
 من از جنسِ خداوند هستم، لحظه‌به‌لحظه فضا را باز و با زندگی همکاری می‌کنم، تا به عیشِ اَبَد، یعنی خداوند زنده شوم.

سَری که درد ندارد چَراش می بندی؟  
چرا نَهی تَن بی رنج را به بیماری؟  
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

ای عاشقی که داری رویِ خودت کارِ معنوی می کنی، تو به عنوانِ هشیاری و امتدادِ خداوند نقص نداری و کامل و بی رنج هستی.

چرا براساسِ منِ ذهنی‌ات عمل می کنی و خودت را با هیجاناتِ منفی و مثبت، که هر دو از ذهن می آید، بیمار کرده‌ای؟

مگر تو مجبوری که درد و غم ایجاد کنی؟  
مگر تو مجبوری که دیگران را تغییر دهی و خبر و سنی کنی؟  
به تو چه که دیگران چه طور زندگی می کنند؟

بیا و فقط رویِ خودت تمرکز داشته باش و فضا را باز کن، تا زندگی تو را از همه دردها و رنج‌های توهمی منِ ذهنی‌ات آزاد کند.

ارادتمندِ شما، فریبا الهی مهر





خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.  
برنامه ۹۳۹، غزل ۱۷۹۴.

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان  
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان، بنگر نشان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

ای انسان که مسئول هشیاری خویش هستی و شغل تو پاسبانی و باغبانی است، از کار خود بازمانده، به  
همانیدگی‌ها مشغول شده و به یک‌باره در زمستان دردها گرفتار شده‌ای و آثار آن در تمام جنبه‌های بیرونی تو  
چون تجربه درد و اندوه نمایان است.



ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن  
 نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان، صد بی زبان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

چشم دل بگشا و با حضوری ناظر و شاهد، این همه هیاهو و غوغای پوچ جهان را که از کار اصلی خود وامانده  
 بشنو و خوب بشنو که خطاب این جهان و منظور و مقصود اصلی آفرینش، همین باغبانی توست که شاهد ناظر  
 شوی و امانت خویش واگذاری.

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب  
 نبود کسی بی درد دل رخ زعفران، رخ زعفران  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

آیا وضعیت آسفبار انسان و دیدن این همه رنج در جهان، پنبه از گوشت بیرون نمی کند تا ناظر خویش شوی و  
 علت این گرفتاری را در خویشتن خویش بجویی و متوجه اسباب و علل بیرون نشوی و چاره درد کنی؟

کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟  
کو سبزپوشان چمن؟ کو ارغوان؟ کو ارغوان؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

اگر راست می‌گویی و طرز زندگی‌ات درست بوده و به فرض که تو چون دیگران نزیسته‌ای و رنجی نداری، آیا  
می‌توانی خالصانه و صادقانه آثار خوشبختی را در زندگی خویش بجویی؟

فکرهایت خلاق است؟ ثبات و قرار و سکون، شادی و طرب بی‌سبب و قامتی راست و برقرار داری که باد هیچ  
همانیدگی آن را نلرزاند؟



حاصل، درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم  
پرسان به افسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

البته که خوشبخت نیستی و حاصل مثلث همانش با چیزها، چیزی جز باغ سرد و غم‌انگیز نیست و چه باغبان  
غافلی که تو هستی، از خود نمی‌پرسی چه شده، پیغام این دردها چیست؟ چه باید بکنم و چگونه یاری‌گر  
خودِ دردمندم باشم و خودم را نجات بدهم؟

کو میوه‌ها را دایگان؟ کو شهد و شکر رایگان؟  
خشک است از شیرِ روان هر شیردان، هر شیردان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

و باز دوباره تأمل کن، خوب ببین و از زندگی خود عبرت بگیر. میوه و محصول زندگی‌ات کجاست؟ کجاست  
شادی بی‌سببی که از جنس آن هستی، کجاست فراغت خاطر تو که هر دم شیرهای فکرِ خلاق تو را بگشاید و  
راه‌حل و طرح نویی دراندازی و سقف محدود ذهن را پاره کنی؟

کو بلبل شیرین فتم؟ کو فاخته کو کوزنم؟  
طاووسِ خوبِ چون صنم؟ کو طوطیان؟ کو طوطیان؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

هیبهات از این درد و داد از این جدایی که بلبل خوش‌خوان حضورت را پنهان کرده و کلاغی سیاه و شوم و زشت،  
آوازه‌خوان و نوحه‌گر زندگی‌ات شده، پرهای طاووسی حضورت در زیر سیاهی زشت و شوم همانیدگی‌ها مدفون  
شده و چه انسان بدبخت و نگون‌بختی که تو هستی.

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای  
پریده تاج و حله‌شان زین افتنان، زین افتنان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

تو از دیار حبیب بوده‌ای. وطن مألوف تو همان دیاز ازلی و ابدی بوده که با افتادن در ذهن و بافتن تارهای  
قضاوت و مقاومت هر دم محکم‌تر و پابرجاتر شده، امان از این درد که بر سر خود آوردی و با نشان‌دار کردن  
چیزها، در سبب و علت افتادن و از چیزها زندگی خواستن، به دست خود دانه‌دانه گوهر حضور خود بر باد دادی.



گلشن چو آدم مستضرّ، هم نوحه گر، هم منتظر  
 چون گفتشان لا تَقْنَطُوا ذوالامتنان، ذوالامتنان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

تو را چه شده که منظور و مقصود اصلی آفرینش تو بوده‌ای، ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارت، تمام  
 جهان منتظر بیداری مبارک تو و حال با داشتن پروردگاری که هر دم و هر لحظه تو را دعوت می کند و به پادشاهی  
 دو عالم می خواند، زمان بیداری فرا رسیده که چون اویی یاری گر تو در این سفر سخت و صعب است می گوید از  
 رحمت بی انتهای من در هر شرایطی که هستید نومید نباشید.

جمله درختان صفزده، جامه سیه، ماتمزده  
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان، زان امتحان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

هشیاری در تو لباس عزا پوشیده که سخت مشغول همانیدگی‌هایی کمک خداوند را که هر لحظه و هر دم می‌آید  
نمی‌پذیری و از امتحان‌ها یکی پس از دیگری رفوزه بیرون می‌آیی، تو را چه می‌شود ای انسان که تا در این  
وضعی باید نوحه‌ها سر دهی و در این غم فروتر و فروتر روی.

ای لک‌لک و سالارِ ده، آخر جوابی بازده  
در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

اما همه چیز در جهان برای تو آفریده شده، همه چیز برای توست «لک»، «لک» برای تو، برای تو، ای سالار و  
بزرگ و اشرف مخلوقات، جوابی برای این همه کاهلی و نادانی خود داری؟



گفتند: ای زاغِ عدو، آن آب بازآید به جو  
عالم شود پررنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

اما وعدهٔ زمان موعود، لحظهٔ بیداری تو داده شده که قضا و کن فکان هر لحظه در کار توست، یا بیدار می‌شوی و یا قضا و کن فکان با تکانی شدید بیدارت می‌کند و آن گاه حس‌های افسرہات که بر نقش ممر و گذرای چیزها خشکیده بود، جان می‌گیرد و دیگر آن خود اوست که به سوی خود در حرکت می‌شود.

ای زاغ بیهوده سخن، سه ماه دیگر صبر کن  
تا در رسد کوری تو، عید جهان، عید جهان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

اما بسیار سفر باید تا چون تو ناپخته‌ای پخته شود، انگورت می شود و هشیاری اصیل در تو مستقر و روی ذات  
خویش به پا خیزی. حال که دانستی چه کلاهی بر سرت رفته و پر کلاغ را با رنگ‌های دروغین به جای پر  
رنگارنگ طاووس خریده‌ای صبر کن که خداوند صابرين را دوست دارد.

ز آواز اسرافیل ما، روشن شود قندیل ما  
زنده شویم از مردن آن مهرجان، آن مهرجان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

در این صبر پخته می شوی و برکات و رحمت خداوند بی واسطه بر باغ خشکیده‌ات می رسد و پاییز وجودت، آرام  
آرام رو به سوی بهار حضور می کند و شکوفا می شوی.



تا کی از این انکار و شک؟ کان خوشی بین و نمک  
 بر چرخ پر چون مردمک، بی نردبان، بی نردبان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

اما در دیدن این گشایش‌ها دوباره به اسباب و علل نرو، توجه خود را معطوف چیزها نکن و متوجه بی‌نهایت و  
 ابدیت و فضای گشوده و سکون و قرار درون باش تا به معدن خوشی دست یابی، تا به طرفه‌العینی تحول و  
 تبدیل و کن‌فیکون شدن تمام امور را شاهد باشی، بی جنبیدن سر ذهن، با مردمک حضور که دو جهان را  
 یک جا می‌بیند.

میرد خزان همچو دد، بر گور او کوبی لگد  
 نک صبح دولت می دمد، ای پاسبان، ای پاسبان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

در سایه تسلیم و فضاگشایی، روزی فراخواهد رسید که دیگر اسیر و برده فکرها، اتفاقات و وضعیت‌ها نباشی و در این لحظه با توان انتخاب و رستن از تارهای سست همانیدگی‌ها، بی هیچ فکر شرطی شده، قدرت انتخاب و عمل داشته باشی و طلوع آفتاب درون را ببینی درحالی که تمام اوضاع با قدرت تسلیم، تحت سیطره قدرت و امنیت بی‌نهایت فضای گشوده قرار گرفته و رام تو هستند.



صبحا، جهان پر نور کن، این هندوان را دور کن  
 مر دهر را محرور کن، افسون بخوان، افسون بخوان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

ای انسانی که صبح زیبای طلوع و روشنی هستی، با پاسبانی خود همتی کن شاخه‌های خشک و سیاه و پلاسیده  
 همانیدگی‌ها را که از سیاهی چون هندویی بر آینه سپید جانت غبار انداخته‌اند را هرس کن و دور بریز تا حرارت  
 و گرمی تو در کار بی کلامی و بی نیازی به اسباب، خود، جهان سرد و تاریک همانیدگی‌ها را گرم و روشن سازد.

ای آفتاب خوش عمل، بازاً سوی برج حمل  
 نی یخ گذار و نی وحل، عنبرفشان، عنبرفشان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

و باز متوجه آفتاب درون خویش باش که با تسلیمی محض از جانت سر می کشد، منزل از شومی و نحسی خالی  
 می کنی و خوش شگون و مبارک نفس می شوی از نور و گرمای درون به جان از غم مردهات جانی دوباره  
 می بخشی و دم به دم حیات و زندگی از تو آغاز می شود چنان که عطر خوش این بیداری در جهان می پیچد.



گلزار را پر خنده کن، وان مردگان را زنده کن  
 مر حشر را تابنده کن، هین، العیان، هین، العیان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

و بین که تابش و گرمای آفتاب درونت چگونه گل‌های خشک و پژمرده را زنده می‌کند و حیات می‌بخشد و چه شادی که از پس هزاران جان آزاد شده و رهیده از زندان همانیدگی‌ها در جهان پخش می‌شود آن گونه که نیازی به اثبات ندارد و بی‌کلامی بوی خوشش و ساختارهای زیبایی که در بیرون خلق می‌کند و می‌آفریند، به عیان پرده از راز حقیقتی بزرگ برمی‌دارد.

از حبس رسته دانه‌ها، ما هم ز کنج خانه‌ها  
آورده باغ از غیب‌ها، صد ارمغان، صد ارمغان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

حقیقت و خبر بزرگ همان قیامت و بیداری انسان به وقوع می‌پیوندد و بهار بیداری انسان با هزاران تحفه و  
ارمغان الهی با شادباش به مبارک‌بادش می‌آیند و برکات بر جانش می‌ریزند.

گلشن پر از شاهد شود، هم پوستین کاسد شود  
زاینده و والد شود، دور زمان، دور زمان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

شهادت رستاخیز انسان، ساختارهای نیکی است که چون گل و گلشن از خود به‌زیبایی و شگفتی می‌آفریند و  
فالق و شکافنده توهمات پوسیده و کهنه ذهن می‌شود و جهان از بی‌رونقی این توهمات می‌آساید و دم‌به‌دم  
بیداری و آگاهی و خرد ایزدی از جهان پخش می‌شود.



لک لک بیاید با یدک، بر قصر عالی چون فلک  
 لک لک کنان، کالمُلک لک، یا مُستَعان، یا مُستَعان  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

اسباب و علل در زیر پای انسان به حضور رسیده می افتد و از آن ها می رهد و این گونه راهی قصر باشکوهی که عظمت و بلندی آن سقف کوتاه ذهن را می دراند، می شود.

و در این حال که هشیاری از هشیاری آگاه می شود و بر ذات خود قائم، می بیند خالق مهربان همه جهان را مسخر و رام آدمی آفریده و به او گفته همه چیز برای تو، ملک من «لک» یعنی برای تو، آن گاه با طوع و رضا و از سر تسلیم و شکر اقلیم وجودش را بر آستان عدم قربانی می کند که پادشاهی دو عالم فقط خالق این چنین توانگر و یاری گر را درخور و سزااست.

بلبل رسد بربطزنان، وان فاخته کوکوکنان  
مرغان دیگر مطرب بخت جوان، بخت جوان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

و چه آواز زیبایی که انسان زنده به عشق از خود سر می‌دهد چنان زیبا که دیگر مرغان را به دام عشق می‌کشاند  
و طالب و تشنه و در جست‌وجوی خبر بزرگ، رستاخیز و قیامت انسان، می‌کند و همه با هم فریاد «کوکو»  
سر می‌دهند و اصل و حقیقت عظیم و عزیز خویش را می‌جویند.

من زین قیامت حاملم، گفت زبان را می‌هلم  
می‌ناید اندیشه دلم، اندر زبان، اندر زبان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

خدایا وجود شریف و عزیز آدمی حامل و حمل کننده همان خبر بزرگ، رستاخیز درون که باید از او زاده شود و  
امانت خویش بگذارد، اما آن را که خبری از تو شد چنان در عظمت تو گم شد که خبری باز نیامد که خبر هنوز  
نشان از هستی و وجود دارد.



خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر  
پیکان پران آمده از لامکان، از لامکان  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

پس به عمد خود را به خاموشی خو می‌دهم تا صدای سکوت با من سخن بگوید و صدای «کوکوی» زندگان به  
عشق را بشنوم، ان شاءالله.

والسلام

-با احترام: سرور از شیراز



آقای فرشاد از خوزستان





با عرض سلام

«حزم»

حزم یعنی این که من متوجه باشم و مراقب باشم و در جریان باشم که در این لحظه بسیار بسیار آسان و محتمل است که چیزی مرکز من بیاید و فکرهایم حول آن چیز بچرخد و باعث مقاومت من شود.

صبر چون پول صراط آن سو، بهشت  
هست با هر خوب، یک لالای زشت  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۷

صبر را به پل صراط تشبیه کرده است. پل صراط پلی است که روی جهنم من ذهنی کشیده شده است، بسیار باریک است، با مختصر تکان آدم می افتد در جهنم. جهنم کجاست؟ جهنم همین ذهن است. برای رفتن به بهشت باید در برابر کشش همانیدگی ها صبر کنیم و آنها را لا کنیم.

حزم یعنی من هر لحظه از خودم بپرسم که آیا الآن چیزی در مرکزم است؟ اگر چیزی در مرکزم نیست، پس باید مقاومتی نداشته باشم و وصل باشم و ذهنم خاموش باشد، به طوری که خودم متوجه اش باشم.

گر مراقب باشی و بیدار تو  
بینی هر دم پاسخ کردار تو  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

حزم یعنی فرق بین زمانی که پرهیز می‌کنم و نمی‌کنم را بینم و ببینم چه چیزی در این مواقع در درونم می‌گذرد.

حزم یعنی این که من متوجه باشم که اطرافم پر از اجسامی هستند که هر لحظه می‌خواهند به مرکزم بیایند. بنابراین نیاز به پرهیز کردن دارم.



حزم، آن باشد که نفریبد تو را  
چرب و نوش و دام‌های این سرا  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹

که نه چربش دارد و، نی نوش، او  
سحر خواند، می دمد در گوش، او  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰

حزم یعنی این که من بینم که فکر همانیده‌ای که الآن از ذهن من می‌گذرد، آیا روی من اثر دارد و آیا مقاومتی در برابر آن دارم و باعث هیجان در من می‌شود؟

چشمِ حسِ افسرد بر نقشی ممر  
تش ممر می بینی و، او مستقر  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸

حزم یعنی این که من بدانم مقاومت و حس هویت دادن به فکرهای همانیده، خیلی مواقع ریز و پنهان است و ممکن است من متوجه بالا و پایین شدن خود بر اثر مقاومت نشوم.

حزم یعنی این که من مرتب به خودم یادآوری کنم که تمام همانیدگی‌ها و فکرهای آن افل و گذراست.



نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً  
غَمٍ بِيْشٍ وَ غَمٍ كَمِ رَا رَهَا كُنْ  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

مُشْتَرِيٍّ مَا سَتِ اللَّهُ اشْتَرِيٍّ  
از غَمِ هَرِ مُشْتَرِيٍّ هِينِ بَرْتَرِ  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

حزم یعنی این که من هر لحظه به خودم تلنگر بزنم که این فکرهای همانیده که ناشی از سبب‌سازی ذهن است، توهم است.

از همه اوهام و تصویرات، دور  
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

حزم یعنی بدانم بعضی موقع‌ها تشخیص این‌که چیزی مرکز هست یا نه سخت است، ولی اگر در این لحظه وصل نیستم و حال کاملاً خوب نیست، پس حتماً چیزی مرکز است که ممکن است پنهان باشد.

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای  
دان که با دیو لعین همشیره‌ای  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۱

حزم یعنی این‌که من بررسی کنم که آیا حضور ناظر دارم؟ آیا می‌توانم این حضور ناظر بودن را نگه دارم؟ چه فکریایی و چه موضوعاتی حواس مرا پرت می‌کنند و مرا از حضور ناظر بودن خارج می‌کنند؟

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری  
 نگاه دار نظر از رخ دگر یاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

وگر به سینه درآید به غیر آن دلبر  
 بگو: برو که همی ترسم از جگر خواری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

حزم یعنی این که همین که دیدم یک اتفاقی باعث شد در درون خوشی بگیرم و یا حالم بد بشود، توقف کنم و جدی بگیریم و اجازه ندهم آن موضوع بیاید مرکزم. یعنی هر اتفاق جدیدی که باعث می‌شود حال ما بالا و پایین شود، در آستانه آمدن به مرکز ماست.



شعرهای زیر می گوید حزم یعنی طوری باید هر لحظه جلو برویم که انگار روی مین هستیم و هر لحظه ممکن است به راحتی چیزی مرکزمان بیاید و خودمان متوجه نباشیم.

حَزْمُ أَنْ يَأْتِيَهُ مَا يَنْبَغُ  
 تَا كَرِيضِي وَ شَوِي مِنْ بَدِي  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمٌ، سُوءِ الظَّنِّ كَقَوْلِهِ  
 هَرَّ قَدَمِي رَا دَامَ مِي دَانِ اِي فَضُولِ  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

روی صحرا هست هموار و فراخ  
هر قدم دامی است، کم ران اوستاخ  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹

آن بز کوهی دود که دام کو؟  
چون بتازد، دامش افتد در گلو  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰

با سپاس و تشکر  
فرشاد از خوزستان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید